

اگہ اون لیلاست،
پس من کی ام!؟

اگہ اون لیلاست،
پس من کی ام؟!!

رقہ لہ لیا

سرشناسه : صادقی، لیلا، - ۱۳۵۶
عنوان و نام پدیدآورنده: اگه اون لیلاست، پس من کی‌ام! / لیلا صادقی
مشخصات نشر : تهران : آوام سرا، ۱۳۸۱.
مشخصات ظاهری : ۵۶ ص.مصور؛ ۸۵/۱۱ X ۱۶ س م
شابک 964-94056-0-7
وضعیت فهرست نویسی : فهرست‌نویسی قبلی
موضوع : نثر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره PIR : ۸۱۳۱ / الف۴۷۴ الف ۷ ۱۳۸۱
رده بندی دیویی : ۸۱۶۲۸ / ص۱۹۶ الف ۱۳۸۱
شماره کتابشناسی ملی : م ۲۶۴۳۹-۸۱

- اگه اون لیلاست، پس من کی‌ام!؟
- لیلا صادقی ● ناشر: نشر آوام سرا
- مجموعه ادبیات ایران
- چاپ اول: ۱۳۸۱ / ۲۲۰۰ نسخه
- کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر آوام سرا است
- شابک 964-94056-0-7
- قیمت: ۶۰۰ تومان

فهرست

صفحه

۷	باز می شود
۱۰	هر آنکس که پس از آنکس
۱۳	گاهی منم، گاهی تو
۱۵	بازی انگشت‌ها
۲۵	ام یا که ایم
۲۹	قایم موشک
۳۴	دارم خطور می شوم
۳۸	می شود چقدر تاریک باشد هوا یا چقدر روشن!
۴۲	شاخه خشک درختی که دست‌های
۴۵	زیر یکی از همین سطرها
۴۹	آخرین داستان از این پنجره

پیشکش به دو عدد یک
و عدد یازده
و اگه اون لیلاست
و پس من کی ام

باز می شود در



و بسته می شود. به نقش و نگار پتویم نگاه می کنم. چقدر این گل ها تکراری اند. روی پرده، روی قالی، توی تابلوهای نقاشی آویزان به دیوار، روی پیرهنم و حتا دستمال سفره. ظرف ها را روی میز می چینم و گل های نرگس را که از قدیم گفته اند شبیه چشم معشوق است، توی گلدان وسط میز می گذارم. چند بار چشمم را که می بندم و باز می کنم، در باز می شود و سلام. سرد یا گرم؟! یعنی هنوز غذا رو گرم نکردی؟! گل کلم را توی ظرف گل سرخ دار می ریزم و ظرف های خورشت خوری را در می آورم. هر روز همین کارها را می کنم. چقدر این ظرف های خورشت خوری را از ویتترین در آورده و چقدر این لیوان های لبه طلایی را. پتو را تا می کنم و می چپانم توی کمد. یک ملافه آبی ساده می کشم روی تخت و پرده ها را عوض می کنم و رومیزی و دستمال سفره ها و حتا دستگیره ها و دم گنی و لباسم را و آرایشم را. پلکم را باز می کنم و می بندم. در بسته می شود و خدا حافظی که نمی شنوم صدای کسی را. ظرف ها را از روی میز جمع می کنم و می گذارم کمی خیس بخورد. باید جای میز ناهار خوری را عوض کنم. آن طرف، زیر پنجره منظره بهتری دارد. شکاف نور به پرده و مبلمان و فرش و دیوار می زند و رنگ اتاق روشن می شود. جای

تلویزیون را با کاناپه‌ای عوض می‌کنم. هالوژن‌های آشپزخانه را عوض می‌کنم. تخت خواب را از زیر پنجره می‌کشم کنار کمد. چشمم را می‌بندم و باز می‌کنم. در باز می‌شود و کسی باید چیزی بگوید. خب، چطوری؟ سلام. غذا را می‌کشم و دانه‌های برنج عجب درشت در آمده. تلویزیون را روشن می‌کند و امشب برنامه‌های خوبی هست. چای دم کردی؟ فکر کنم این دفعه باید رنگ دیوارها را عوض کنم. یک رنگ شاد. برای افسردگی خوب است. آبی یا صورتی؟ در هر صورت از سفید که بهتر است. می‌شود خیلی چیزهای دیگر را هم عوض کرد.

چشمش را می‌بندد و باز می‌کند. در را باز می‌کنم. چشمش را باز می‌کند و می‌بندد. در را می‌بندم. در باز می‌شود. این چشم‌ها روزی هزار بار باز می‌شود و بسته می‌شود و درها روزی هزار بار باز و بسته و ما روزی هزار بار از این ور در به آن ور در بیرون رفته می‌شویم و از آن ور در به این ور بیرون آمده می‌شویم و عجب رابطه‌ای بین در و چشم هست. در دو رو دارد و هر دو روی در، بیرون در است. حالا می‌شود جای همه درها، یک چشم گذاشت و جای همه چشم‌ها و مشتقاتش و عاریه‌هایش هم یک در. چشم باز می‌شود و بسته می‌شود. به نقش و نگار پتویم در می‌شوم. چقدر این درها تکراری‌اند. روی پرده، روی قالی، روی تابلوهای نقاشی آویزان به دیوار، روی پیرهنم و حتا دستمال سفره. ظرف‌ها را روی میز می‌چینم و درها را توی قاب وسط میز می‌گذارم. چند بار در



اگه اون لیاست، پس من کی ام؟!

۹

را که می‌بندم و باز می‌کنم، چشم باز می‌شود و سلام. سرد یا گرم؟! می‌شود جای همه سین‌ها را با گاف عوض کرد. یا جای لام تا کام، دال شد. یا عین یک عابر پیاده را با قاف کوهی عوض کرد. داستان را با عطسه‌ای و مرد را با گربه ملوسی که هر روز می‌آید لبه پنجره می‌نشیند و استخوانی را لیس می‌زند. یا لیلا را با کفگیری که به ته داستان می‌خورد.

هر آنکس که پس از آنکس

گاهی انسان خاطرات زندگی گذشته‌اش را خواب می‌بیند. لایلا آن وقت‌ها، شاهی بود که قصه‌اش سر دراز دارد. این را تازگی‌ها فهمیده و هنوز حسش را نمی‌دانیم. شاید بعدها از این موضوع خوشحال بشود و شاید هم ناراحت.

به آغاز وزیری می‌کردم و اصلی از دولت امیر ماضی بودم، چنانکه فضل جای دیگر نشیند، بندگان و ندیمان بر او شوراندم و تخت مُلک از آن خود کردم و چنانکه کارها یکرویه شد، سایه بر مملکت افکندم. لیک ناگزیر امیر را بر دار می‌بایست کرد؛ اگر نه، چون مدتی سپری می‌شد، بر خون من مدعی می‌شد.

در گذشتگان قصه کرده‌اند که چون بدان آسانی تخت مُلک به کسی رسد، اختیار آن است که کسی از نزدیکان مغضوب، هنری بنمایاند برای رهایی خون او. اگر هنر وی مقبول افتد، بقای عمر حاصل آید، مگر آنکه مقبول نیفتد که هر دو را با جمله حرّات بر دار می‌بایست کرد. ملکه سیده امیر در شارستان بر بالای قلعت فرا آمد و سه مرتبت از این طراز گرداگرد کنگره قلعت را خواست سپری کردن تا هنری به کمال نمایانده و خون امیر رهانده باشد.

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۱۱

چندی فرو افتادن او قریب بود که امیر را تا پای چوبه دار بردیم، لیک اعتدال باز یافت و باز امیر را به بقای عمر نیکو داشتیم. ملکه سیده پس از سوم بار عزیمت از نقطه آغاز کنگره به پایان رسید و از بالای کنگره به زیر آمد. به قلعت اندر شدیم و امیر سخت شادمانه بود که بندگان آنجا رفتند به تهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد بجمله با سازها بخدمت آنجا آمدند.

امیر در جوار تخت مُلک بود و خواست تاج بر سر نهادن که خطاب به او گفتم: یا ماضی! تو را دار فانی پای بر در است و شمشیرم از غلاف به قصد جان او بیرون شد. با خویشان گفتم که احتیاط از لون دیگر باید کرد که اگر امیر ماضی بقای عمر یابد، کینه چهارپای در دل پیورود و مرا پاره شدن از صحیفه حیات بهره بود که این راهی نبهره باشد. روزگارم بر کام رود با مرگ او.

تاج بر سر نهادم و بر تخت مُلک مسند گزیدم که صلاح وقتِ مُلک جز آن نبود. پس از آن، وزیری گزیدم از برای ادارت امور که جشنی فراخور حال بر پا داشتند. روی سوی وزیر کردم که: اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید، آنچه از شرایط بندگی و فرمان برداری واجب کند، بتمامی بجا آورید. وزیر بر پای خواست و زمین بوسه داد و گفت: فذلک آن بود که بودنی

گاهی منم، گاهی تو

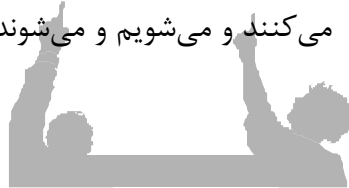
گاهی منم، گاهی تو. گاهی آفتاب، گاهی. گاهی خنده، گاهی. گاهی آمدن، گاهی.

گاهی فکر می‌کنی ام که نشسته‌ام پشت میزم و به آن طرف پنجره نگاه می‌کنم به آفتاب و می‌خندم و تو که می‌آیی، گاهی فکر می‌کنم که داری توی خیابان راه می‌روی و مهتاب نگاهت می‌کند و چند قطره از خودش می‌ریزد از چشمش روی تو که داری می‌روی. بغض گلویم را چنگ می‌زند و به کسی مثل خودم می‌گویم: چرا اینطور فکر می‌کنم؟

گاهی بعد می‌شویم. بعد مائیم. بعد شمائیم. بعد آفتابیم. بعد مهتاب. بعد خنده. بعد گریه. بعد آمدن. بعد رفتن. بعد، بعدیم و بعدیم بعد. بعد بعد، بعد بعدیم و بعد بعد بعد و بعد نه مائی هست، نه شمائی. نه آفتابی. نه مهتابی. نه خنده‌ای. نه گریه‌ای. نه آمدنی. نه رفتنی. نه بعدی که بعدیم و نه بعدیم که بعد. نه بعد بعد، بعد بعدیم و نه بعد بعدیم بعد بعد و نه بعد نه...


آن وقت گاهی می‌شود که می‌آیی، اما انگار نیامده‌ای. می‌نشینی کنارم، انگار ننشسته‌ای. دستم را می‌گیری، انگار نگرفته‌ای. می‌روی توی خیابان، انگار نرفته‌ایم و خانه‌ها را نگاه می‌کنیم و نمی‌کنیم. آن پنجره را نشانم می‌دهی و نمی‌دهی که

پشت پنجره گلدانی است با گل‌های سرخ و دختری دارد نگاهمان می‌کند. دارد فکر می‌کند چرا بعضی آدم‌ها وقتی من و تو اند، گاهی که هستند، نیستند. گاهی که می‌آیند، می‌روند. گاهی که می‌خندند، گریه می‌کنند. دارد فکر می‌کند چرا فکر نمی‌کنند که وقتی نباشند، نیستند و حالا که هستند، باشند. پس باید بشویم. دارد فکر می‌کند چطور می‌شود بعضی آدم‌ها نه از خودشان و نه زندگی‌شان چیزی نمی‌فهمند و همه‌اش درگیر سلام و خداحافظی. رفتن و نرفتن. ماندن و نماندن. کار کردن. غصه خوردن. نالیدن. دارد فکر می‌کند چقدر خوشبخت است اگر کسی مثل خودش کنار پنجره‌ای بایستد و به گل‌های سرخش نگاه و دو نفر دیگر هم از پائین به گل‌های سرخش و بعد او را و فکرش را فکر و بشوند چیزی که خودشان. دارد فکر می‌کند که حالا ما داریم فکر می‌کنیم که پشت پنجره گلدانی است با گل‌های سرخ و دختری دارد نگاهمان می‌کند که اسمش لیلا و فکر می‌کند چرا دیگران وقتی هستند، نیستند و وقتی که داریم فکر می‌کنیم و می‌کنند و می‌شویم و می‌شوند، چقدر خوشبختیم.



بازی انگشت ها



صدای لرزش سیم‌های سازش از می‌پیچد توی اتاق.  و به بالا و پائین رفتن سیم‌ها فکر می‌کنم. به هر ضربه ناخن روی هر سیم که صدایی می‌سازد و سیم بعدی که صدای دیگری و چند صدا و آهنگی که آدم را می‌برد به خاطره‌ها. آهنگی که چند صدا و صدای دیگری و صدای بعدی و بعدی می‌پیچد توی بینی و گلوم.




کسی که ناخن‌هاش را روی سیم‌ها حرکت می‌داده، از پشت بام می‌رود و تنها می‌مانم زیر سکوت. توی ذهنم دنبال صدایی می‌گردم. صدایی از چند حرکت در سیم و انگشت و ارتعاش هوا. صدایی زیر و بم از چرخش زبان در دهان، روی دندان، پس‌کام، عبور هوا از زیر زبان. دال. واو. میم. الف. هی. سین. رُخ. کاف. واو. چو. لام. واو. شاید آهنگی قدیمی است. چقدر خط خطی است لحظه به خاطر آوردن. شیشه‌ای که برای فهمیدن خودش، باید بشکند و سنگی که می‌فهماند، ولی نمی‌فهمد. باید همه رنگ‌ها و شکل‌ها و صداها یکجا یادم بیایند. حرکت‌ها، بو، مزه. تک تک خاطره‌ها تصاویری هستند جسته گریخته از بوده‌ام، بوده‌ای و همه شکل‌ها، صداها، رنگ‌ها و ها و با هم یادآوری است از بوده‌ایم. ترکیب تکه تکه پاره‌های خطور و خاطره، همان

بازی انگشت‌ها

۱۶


آهنگی است که می‌شنوم، اما نمی‌شود لحظه به لحظه‌اش را از هم جدا کرد.

آن پیرهن آبی چهارخانه، چهار ضربه چنگ با ناخن انگشت اشاره است روی سیم اول. وقتی پوشید آن را، یک ضربه سیاه و یک ضربه چنگ روی سیم اول. در کمد را که باز کرد، انگشت انگشتر دست چپ می‌آید روی نیم پرده سوم سیم اول و ناخن دست راست یک ضربه چنگ. فشار انگشت روی کلاهک ادکلن، انگشت اشاره روی نیم پرده اول و یک ضربه چنگ. پخش شدن بوی ادکلن، یک ضربه سفید ناخن به سیم اول. بیرون آمدن از خانه، سکوت چنگ. آمدن سر خیابانی که باید یا نباید و دیدن همدیگر، انگشت روی نیم پرده سوم سیم اول و دو ضربه چنگ، یک ضربه سیاه. یک ضربه سیاه دیگر و دیگر، دو ضربه چنگ، یک ضربه سفید و سکوت سفید. دو، ره، می.

عجب بعد از ظهری بود. ناهار را با هم خوردیم. قاشق من توی ظرف او. قاشق او توی ظرف ماست. قاشق من توی دهانش. قاشق او توی ظرف ترشی. انگشت روی نیم پرده سوم سیم اول و دو ضربه چنگ. رفته بودیم شمال. یک ضربه سیاه. همه بچه‌ها رفته بودند کنار  یک ضربه سیاه.  را سیخ کرده‌اند. ماست و سیر ترشی و گوجه را می‌آورم. خواهرم قلیان را چاق کرده. باد ملایمی می‌آید و نمی‌آید. به دیوار تکیه می‌دهم تا غذا آماده بشود. دود کباب لای  می‌پیچد. گل‌های صورتی

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۱۷


خرزهره باز شده. گل‌های رنگ به رنگ شاه پسند. زل زده‌ام به شکل‌ها. رنگ‌ها. بو. به ذره‌ای که روی ساقه گل، شاخکش را تکان می‌دهد. به کوچک‌ترین عنصر شناور در فضا. به خاک نمناک پای گیاه‌ها. به آبی که توی آوندها تجزیه و قسمتی جذب و قسمتی دفع. به تاریخچه اجدادی  و به پیچکی که دور تنه‌اش عاشق شده.

تا اینجا چند کیلو بایت از فضای مغزمان اشغال شد؟ البته اگر این شکل‌ها نادیده گرفته نشوند. من چند کیلو بایت از مغز او را. آدم‌ها چقدر از فضای هم را. یک ضربه چنگ. ظرف‌ها را جمع می‌کنیم و می‌رویم لب سـ باد شدیدی خودش را به آدم می‌مالد. بادی که گربه‌ای است سفید و پشمالو یا دستی لطیف و پراحساس. چند تا از بر و بچه‌ها پیرهانشان را در می‌آورند. سردم می‌شود و پیره‌ن‌ها را روی هم تنم می‌کنم. دلشان می‌خواهد بادی یکدست به همه جای بدنشان بیچد. بقیه لباس‌شان را هم درمی‌آورند و رو به روی باد می‌ایستند.

انگشت می‌رود روی نیم‌پرده سوم سیم اول و یک ضربه چنگ. یخ می‌کنم. سوز توی تنم می‌پیچد. از لب سـ بلند می‌شوم و می‌روم طرف آلاچیق. تاریک. نکند چند کیلو بایت از اطلاعاتی که جایی چپیده‌اند، یکدفعه بیرون بریزند و سرم را قطع. اطلاعات عنکبوتی یا زنجیره‌ای یا تعاونی. به نیمکت‌ها نگاه می‌کنم. به فضای چوب و ماسه. دستی می‌آید دور کمرم. جیغ می‌کشم. باید

بازی انگشت‌ها

۱۸

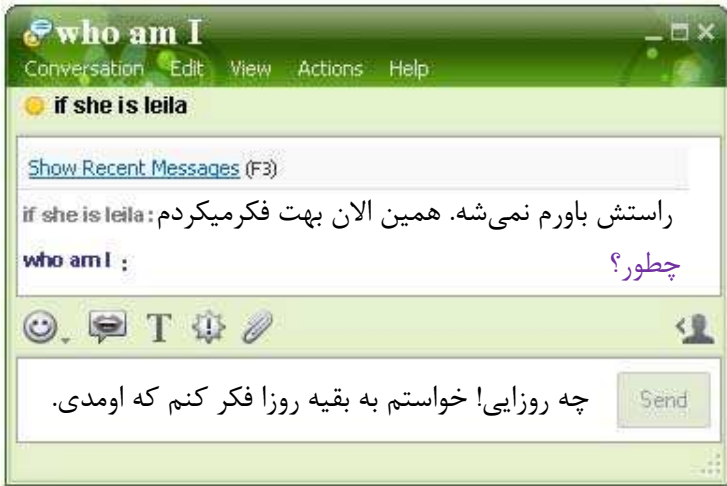
فرار کنیم. دستم را می‌کشد و برم می‌گرداند و رو در رویش می‌ایستم. موهایش سیخ شده و چهره‌اش شبیه نمی‌دانم. شبیه ایستادن یا  شبیه نانوای سر کوچه. نه! آندره، شیرینی فروش توی کریمخان. نه! چشم‌های خفاش توی صورتش برق می‌زند. یا شبیه همه کسانی که تا به حال دیده‌ام. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. می‌گوید ماهی کوچولو! چرا گریه می‌کنی؟ انگشت وسط می‌آید روی نیم‌پرده پنجم و یک ضربه سیاه. هق. انگشت می‌رود روی نیم‌پرده سوم و یک ضربه سیاه. هق. اوست. هق. خودش. هق. شبیه هیچکس. انگشت اشاره روی نیم‌پرده اول و یک ضربه سفید. یکی داره نگاهمون می‌کنه. نگاه کن. اون طرف. چیزی نیست. خرزهره است. درازمی‌کشم روی میز و سکوت چنگ. صدای زنگ تلفن. انگشت اشاره روی نیم‌پرده اول سیم اول و دو ضربه چنگ.



اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۱۹

یک ضربه سیاه.



یک ضربه سیاه.

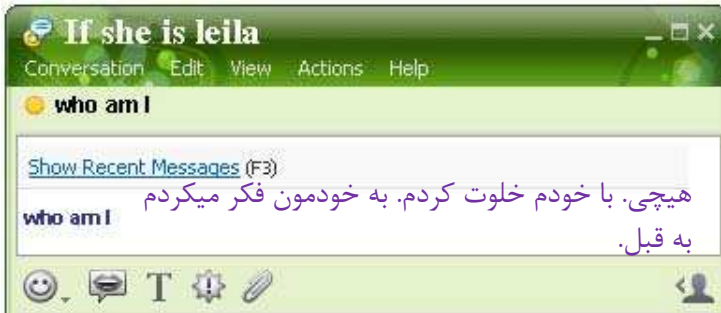


بازی انگشتها

۲۰



یک ضربه چنگ.



اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۲۱

انگشت انگشتر دست چپ روی نیم‌پرده سوم سیم اول و یک ضربه سیاه.



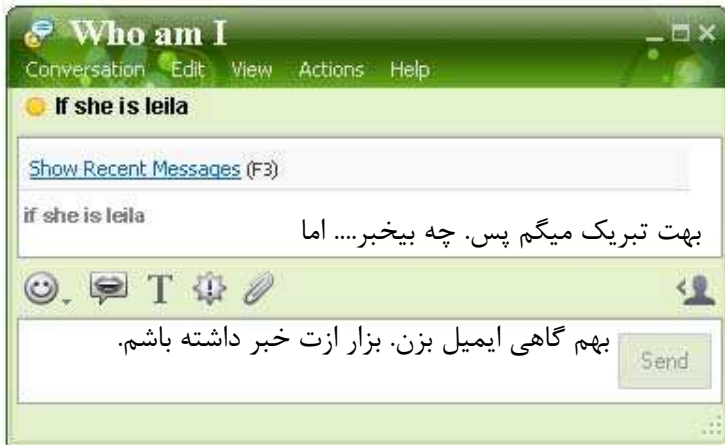
اشاره روی نیم‌پرده اول و یک ضربه سیاه.



بازی انگشت‌ها

۲۲

انگشت‌های دست چپ سیم‌ها را رها می‌کنند و اشاره دست راست روی سیم اول یک ضربه سفید می‌زند.



سکوت سیاه.



اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۲۳

ملودی تمام می شود و آکورد شروع.



انگشت اشاره در نیم پرده اول روی سیم دوم.

انگشت انگشت در نیم پرده دوم روی سیم سوم.

می کنم یا می نویسم! چه می نویسم؟ باید صفحه ها را برگردانم. یا روزها را! باید یک نت دیگر بنویسم برای این آهنگم:



بازی انگشت‌ها

۲۴

انگشت وسط در نیم‌پرده دوم روی سیم چهارم. انگشت اشاره دست راست به ترتیب روی شش سیم بالا و پائین می‌رود.

ام یا که ایم

وقتی کنار دیگران می‌نشینم، بلند می‌شوم، لبخند می‌زنم، می‌شنوم، می‌چرخم، می‌رقصم، می‌بینم، می و می و می، برگی ام که از درختی می‌افتم و خش خش می‌کنم زیر پای دیگرانی که کنارشان نشستهم، بلند شده‌ام، لبخند زده‌ام، شنیده‌ام، چرخیده‌ام، رقصیده‌ام، دیده‌ام، ام و ام و ام.



آن وقت نهالی ام که یکدفعه بزرگ می‌شوم. تنه‌ام قَطُور. همه نگاهم می‌کنند. برگ می‌دهم. می‌آیند زیر سایه‌ام. می‌خوابند. می‌نشینند. بلند می‌شوند. لبخند می‌زنند. می‌شنوند. می‌چرخند. می‌رقصند. می‌بینند. می. می. می.

یکدفعه می‌بینم قطع شده‌ام. کُنده‌ام. پوسیده‌ام. کسی رویم نشسته. از من بلند می‌شود. بر من لبخند می‌زند. می‌شنود صدای باد را در من. می‌چرخد دورم. می‌رقصد کنارم. می‌بیند خطوط عمرم. خطوط درهم. برهم. باهم. بی هم.

آن وقت بی همم. اولش باورم نمی شود و دنبال کسی می گردم. می بینم هیچ کس نیست. کسی که بنشیند کنارم و بفهمد حرفم. که بخندد با من. که بشنویم هم را. که با هر کلمه مان یک هم بیاید. هم باشیم. هر چیزی که هم باشد. هممه. همایش. همراه. هم دست. هم کیش. هم ریش. هم عیش. می بینم هیچ کس صدایم را جواب نمی دهد. همه جا را می گردم. یکدفعه کس دیگری می شوم که تنها نباشم. که سلامم را جواب دهم. که با خودم بخندم. که حرفم را بفهمم. که کنارم بنشینم.

آن وقت دیگر ام نیستم. که ایم. می نشینیم و بلند می شویم و لبخند می زنیم و می شنویم و می چرخیم و می رقصیم و می بینیم و میم و میم و میم.



پهن می شویم روی بند رخت و چکه می کنیم. آجر می شویم و روی خودمان چیده می شویم. چهار گوش می شویم و می رویم توی هوا و نخِ رهایمان می کند در باد و فاصله می یسیم از هم. می شویم چیزی معلق بین ام و ایم. دور می شویم از ایم و نزدیک به ام. آن وقت می بینم خودم همه را در خودش دارد و به همه

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۲۷

فکر می کند یا نمی کند. با همه می نشیند یا نمی نشیند. بلند می شود یا نمی شود. لبخند می زند یا نمی. می شنود یا نمی. می چرخد یا نمی. می رقصد یا نمی. می بیند یا نمی. می یا نمی. در خودش با همه حرف می یا نمی. از خودم دور می یا نمی. حجمی مستطیل دارم. توی دست مردی که به اداره می رود و باز می کند مستطیل چرمی را و کاغذها را از توی آن در می آورد که امضا شوند و املاک و اسناد را دوباره می ریزد درونم. درونم پر و خالی می شود از مداد و کاغذ و ماشین حساب و عینک و عین هایی که عین زال زل زده اند به من. دسته عینکم روی گوش های کسی که دارد می خواند کلمه هایی مسند را و نمی شنود هیچ مسند الیهی. از روی گوشش برمی دارم و می شوم مدادی که امضا می کند اسمش را. می شوم اسمش روی کاغذی و می روم توی بانکی که حواله شوم. می شوم پول نقدی که داده می شوم و خانه می شوم. میز و صندلی می آورند درونم و می شوم فرشی که زیر پای صندلی. کسی می نشیند رویم که می شوم نشستن و بلند می شود که می شوم بلند شدن و لبخند می زند که می شوم لبخند زدن و می شنود صدایی که می شوم صدای دری که زده می شود. در باز می شود که می شوم باز شدن و بسته می شوم و می شوم وارد شدن. وارد شدنی به اتاق. می شوم اتاق و مردی نشسته روی تخت و می شوم تخت و بلند می شود از تخت و می رود طرف کمد و می شوم کمد و درمی آورد کتش را که می شوم کت و آویزانم می کند روی جالباسی و

می شوم آویز و دستش دور می شود از کمد که می شوم دست و
می کند پیرهنش که می شوم شلوارش که می کند مرا از خودش و
می شوم خودش و می خوابم روی تخت خواب کنار «وارد شدن به
اتاق» که حالا روی تخت دراز کشیده و می شوم وارد شدن به اتاق
و می شوم لیلا و می شوم پس من کی ام که توی بغلم. مردم که
زنم که شبم که خوابم که رویام که صبحم که صبحانه ام که
خانه ام را ول می کنم که کارم که بارم که دارم که که ام که ام که
ایم. م. م. م.

قایم موشک

بعضی وقت‌ها همینطور می‌شود. به هر چه که دست می‌زنی، می‌شکند. می‌افتد. غیب می‌شود. مدتی است که دست به سینه نشسته‌ام و به سیاه و سفید حتا نگاه نمی‌کنم. تصمیم گرفته‌ام کوچک‌ترین اثری از خودم، در اطرافم نبینم. این طور وقت‌ها مغز آدم می‌جنبد. هر چه بی حرکت‌تر، مغز آدم پرجنب و جوش‌تر.

توی حفره‌های مغزم
موجوداتی می‌دوند و

قایم موشک
بازی می‌کنند.
دالان‌ها
می‌پیچند و
همدیگر را گم
و پیدا می‌کنند.
هر کس که
پیدا می‌شود، از
بازی بیرون
می‌رود.

یکی یکی
کسانی که

می‌دویده اند توی ماریپیچ مغزم، پیدا می‌شوند. یکی‌شان
برادرم بود
که حسابی قد کشیده و سرو آزاد که می‌گویند از او برداشت

کرده اند. سرش از آن طرف دیوار بیرون زده بود

به رویش

نیاردم.

و لهت بجای که میخواهم نگاه کنم!

پیرهنش را

کشیدم و

گفتم: گرفتمت. با خنده گفت: مگه بالا بلندیه!

نکر

نکر!

اما من هیچوقت با او بازی نکرده بودم. او بیست سال بزرگتر از من بود و از وقتی که یادم می آید، زنش بچه به بغل بوده. با بچه هاش هم بازی نکرده ام، چون وقتی بچه ها به سن من می رسیدند، من بزرگتر از خودم می شدم و حالا توی فکرم با او بازی می کنم. می گوید: باختی، حالا برو بقیه رو پیدا کن. صدای پایبی می شنوم. می روم روی دیوار و می پرم

پایین.

می بینم

توی یکی

نهی شناسم او را.
برمی گرداند و
سرش را
سکا. دیدمت.
می گویم: سکا
کسی قوز کرده
از جفزه ها،

می پرسم: تو هم تو بازی بودی؟ دوباره سرش را می گذارد روی زانوهاش. می گویم: حالا وقت ندارم. بعداً می یام سراغت. یادت باشه تو گرگی ها! توی ماریپیچ می دوم. یکدفعه برمی گردم، می بینم پشت سرم بوده و سکا سکا کرده. یکی از رفقای دوران دبستان. او هم توی بازی بوده. آن وقتها همیشه پشت یک نیمکت می نشستیم. زنگ تفریح یکی از روزها به هم قول دادیم که تا وقتی بزرگ می شویم، توی یک مدرسه با هم باشیم. حتا وقتی خیلی بزرگ شدیم، خانه مان هم پیش هم باشد. اواسط سال ناظم آمد سر کلاس و جای او را عوض کرد. گفت مادرش اعتراض کرده که بغل دستی اش سر کلاس یک بند با او حرف می زند و بچه اش درس را نمی فهمد. من هم به مادرم گفتم کلاسم را عوض کنند. می شنوم صدای کسی را که ریز ریز می خندد. می روم روی دیوار می ایستم و می بینمش. می گویم: دیدمت. سکا سکا. می گوید: من اول سکا سکا کردم. عجب بچه تخیلی! او پسر همسایه مان بود. همیشه دامن می پوشید و می گفت: من فریده ام. می یای با هم بازی کنیم. مادرم اجازه نمی داد که با او بازی کنم. می گفت: حق نداری باهاش حرف بزنی.

ناخن هاش را لاک می زد چه قشنگ و لب هاش را سرخ می کرد که بهش می آمد. موهایش روی شانهاش ریخته بود. ظهرها وقتی مادرم خواب بود، یک دمپایی می گذاشتم لای در و می رفتم دم در حیاط. او هم از پنجره تا می دید مرا، می دوید پایین و با هم می رفتیم سر کوچه که برایم بستنی بگیرد. هی به پوستم دست می کشید و می گفت: چه نرمه! من هم دست می کشیدم به موهایش. چه لخت بود و خوشم می آمد که موهای خودم هم می ریخت روی شانها و وقتی سرم را یک دفعه تکان می دادم، موهام برود هوا. گفتم چه موها قشنگه. می دیشون به من. قرار شد یک روزی که وقت بیشتری داشتیم، با هم تا سر خیابان برویم و توی یک کوچه خلوت موهایش را در بیاورد و بدهد به من. حالا برای خودش مردی شده. سبیل دارد و قرار است با کسی ازدواج کند. نمی دانم با کی! زیاد نمی بینم او را و اصلاً با هم حرف نمی زنیم. همه بچه ها روی دیوار نشسته اند و می گویند: حالا کی گرگه؟! بعد برادرم می گوید:

یکی مون کمه! می گویم: الان می رم می یارمش. مارپیچ را

می چرخم

و سرم را
می کنم توی حفره. کسی نیست. شاید آن یکی حفره بود. شاید هم این یکی. توی همه حفره ها را می گردم. پس کجا رفت؟ بر می گردم کنار بچه ها و می گویم که پیداش نکردم. حالا کی بود اون؟ برادرم با حیرت نگاهی می اندازد به من و می گوید: خب لیلا

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!













۳۳

بود دیگه. حیرت زده می گویم: کدوم لیلا؟! بچه‌ها زیر چشمی به هم نگاهی می‌اندازند و برادرم می‌گوید: خودتو به اون راه نزن. باز با هم دعوا کردین؟ نمی‌دانم چطور متقاعدش کنم که درباره لیلا برایم بیشتر توضیح بدهد. می‌گویم: نه! نمی‌شناسمش. برادرم با حالتی عصبی از دیوار می‌پرد پائین و می‌زند در گوشم. می‌گوید: که حالا لیلا رو نمی‌شناسی؟ از کی تا حالا؟ یا پیداش می‌کنی یا دیگه حق نداری اسم من و خواهرمو به زبون بیاری.

کسی توی سرم روی تاب نشسته و وقتی تاب می‌آید جلو پاهایش را راست می‌کند و وقتی می‌رود عقب، تا می‌کند. می‌پرسم: اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟ می‌گوید: به من چه! برو خودت پیداش کن.

کسی که توی تنم نشسته و تاب می‌خورد، می‌رود عقب و پاهایش را تا می‌کند و می‌آید جلو و پاهایش را راست می‌کند، همینطور راست می‌کند و تا می‌کند و تاب می‌خورد و تاب... تصمیم می‌گیرم دستم را تکان بدهم و آن لیوان آب را از روی میز بردارم و بریزم توی حلقم. می‌ترسم لیوان بیفتد و بشکند. تصمیم می‌گیرم که از جایم بلند بشوم و کمی به خودم تکان بدهم. تکان. تک آن. کان ت. آن تک. ت ا ت ن ت ک ن...

دارم خطور می شوم

کسی روبرویم است که می گوید پسر م است. چه محیط
یکنواختی! چند بار او به این چیزی که کنار م است گفت پسر م! بیا
اینجا. نمی دانم اسم کدام یکی پسر م است. چیزهایی می آیند و
می روند که تقریباً شبیه همدند، اما اسم هاشان فرق دارد. این یکی
خیلی شبیه آن یکی است. اما به  می گویند خانم پرستار و به
 می گویند یخچال. به  که باز شبیه همین هاست می گویند
پتو. اینجا همه چیز شبیه هم است. یک  هم هست که آن
طرفش چیزهای دیگری هست که آن مرد روی  کناری به آن
می گوید پنجره. بعضی وقت ها که می روم کنار آن، بهم می گویند
نیفتی. دولا نشو! وقتی روی  خوابیده ام هم آن  می آید
می گوید نیفتی. دولا نشو! اما این  و آن  اصلاً شبیه هم
نیستند. بیشتر خودم شبیه  هستم، اما وقتی پسر م و آن یکی
هم که اسمش پسر م است، می آیند اینجا و به من زل می زنند،
کسی بهشان نمی گوید نیفتی. دولا نشو! پس آنها کنار من نیستند
و هیچ وقت به چیزهای دیگری که آن طرفم است، نگاه نمی کنند
که کسی بهشان بگوید نیفتی. دولا نشو! آنها مثل آن مرد که روی
 خوابیده و هی می گوید  را ببندید و هیچکس به او

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۳۵

نمی گوید نیفتی، دولا نشو! چون او هیچوقت کنار  نیست، آن ها هم همینطور نگاهم می کنند که آن مرد را  آن ها می خواهند من بسته شوم. باز به من می گوید که پسرم است. چرا یادم نیست. شاید معنی بعضی کلمه ها به مرور زمان جا به جا شده. یا هر کس یک کلمه را یک طور می فهمد. آن مرد که می گوید چرا یادم نمی کنید، کسی که لابد پسرش است، چون کنار  او ایستاده، می گوید: گرفتاریم. لابد منظور مرد این است که گرفتاری هایت حل شده؟ و پسر جواب می دهد، نه هنوز. اما این کسی که می گوید پسرم است، وقتی می گوید چرا یادم نیست، منظورش این است که چیزی را گم کرده و دارد سراغش را از من می گیرد. می گویم یادم را ندیدم. خودت کجا گذاشته بودیش؟ اگر آورده بودیش اینجا، از  بپرس، شاید یادم را پیدا کرده باشد. او که می گوید پسرم است، همان طوری بهم نگاه می کند که آن مرد به  و به می گوید که  را ببندید. راست می گوید. اگر کسی نتواند ببیند، بهتر باشد که به جای  هایش،  هایش را ببندد. شاید کسی هولش بدهد و آن وقت از  بیفتند پایین و بمیرد.  که بسته می شود، منم  هایم روی هم می آید و کلمه هایی که روی شکل ها به صدا در می آیند، تاریک می شوند. دیگر شکلی نیست. رنگی نیست. حرکتی نیست. وقتی چشمم را بسته ام، به پنجره نزدیک می شوم. اما دیگر شکلی نیست که اسمش پنجره باشد،

فقط حسی است که می دانم باز می شود و آن طرفش حس دیگری است. چیزی حسم را می لرزاند و تبدیل به تصویر می کند و چشم هام باز می شود. می بینم دوباره باز شده و باد خنکی می آید. چند تا از همان  ها و  ها بالای سرم ایستاده اند. می گویم: نیفتید. دولا نشید! کسی که گفته بود پسرم است، دستش را جلوی  هاش گذاشته و صدایی در می آورد. گفتم به جای  هات،  را ببند. اما انگار نگفتم. صدایی توی گوشم نیامد. باز چیزی گفتم که نشنیدم. دوباره  هایم را می بندم و می شنوم که پایین پنجره حسی راه می رود و حس دیگری داد می کشد. از صدای داد کشیدنش می ترسم. وقتی پدرم مرد، چقدر داد کشیدم. یادم نیست کی بود. چشم هایم را که باز می کنم، پسرم را داد می کشم. پرستار می گوید که ایشان نیستند. کسانی را به یاد می آورم که کنار تختم دنبالشان می گردم. نیستند. نمی دانم آنها قبلاً بوده اند یا فقط توی ذهن من خیال می شوند. دوباره نگاه می کنم به چیزهایی که دور تختم تکان می خورند. هیچ کدام از این ها را قبلاً ندیده ام. اینجا کجاست؟! شاید جایی بین دو حس. کسی دیگر روبرویم نیست که چیزی بگوید. همه آن تکان ها و صداها شبیه پتویی سفید روی سرم افتاده اند. یادم می آید که هفت سالم بود و دلم می خواست بروم برنامه خردسالان. مادرم گفته بود که لیلا! اگر خوب درست را بخوانی، این تابستان

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۳۷

می‌رویم رادیو که صدایت را پخش کنند. یک بار هم یک متر برف آمده بود که مدرسه‌ها تعطیل شد. با خواهرم رفتیم سر کوچه و قرقروت خرید او. گفتم یک تکه به منم بده. گفت اون آقا پلیسه می‌گیرتمون. بزار بریم یک جایی یواشکی بخوریم. بعد که از چهار راه رد شدیم، گفتم حالا امنه. بده دیگه. گفت بزار مزه اش رو بچشم، شاید سمی باشه. می‌ترسم بمیری. وقتی رسیدیم در خانه، گفتم حالا بده دیگه، قبل از اینکه مامان ببینه. گفت چی بدم؟! افتاد تو خیابون. بعد گفتم که حالا ناراحت نباشم. دفعه بعد سه‌م خودش را هم می‌دهد به من. دفعه بعد هم گفت که دفعه بعد سه‌مش را می‌دهد به من. چرا نیامد اینجا که ببینمش. دبیرستان که بود به نظرم ازدواج کرد. بعد هم رفت. یک جایی که بعید به نظرم می‌رسد یادم بیاید. اسمش سخت بود. بعد شنیدم که ازدواجش، ج / و د ز / شد. دیگر هیچوقت برنگشت. ندیدمش. سه‌م ماندن او کنار مادر و پدر به من رسید. وقتی پدر مرد، دلم نیامد مادرم تنها بماند. آمدم پیش او. کنار او. تا روز آخر سرحال و قبراق بود. روز آخر! چرا همه کسانی که دارند به یادم می‌آیند مرده‌اند؟ انگار از همه خاطراتم فقط یکی زنده مانده. آن هم من. چرا کسی نمی‌آید به خاطر من خاطراتم را خطوط کند؟ بگذار دوباره از اول یادم بیاید. می‌خواهم همه چیز را از اول مرور کنم. از روزی که به دنیا آمدم.

می شود چقدر تاریک باشد هوا یا چقدر روشن!

می‌شود چقدر تاریک باشد هوا که چشم، چشم را نبیند.
می‌شود چقدر روشن باشد هوا که آدم دلش بخواهد توی
داستانی توی دشتی قدم بزند و گل بچیند.
می‌شود این اتاق را یک زیر دریایی تصور کرد و توی آن
شناور بود. درون ذره‌های معلق و خاطره‌ها که مثل ماهی‌های ریز
و درشت دم تکان می‌دهند.
می‌شود با بوی تلخی که می‌آید، هشت پایی ظاهر شود و
جوهرش را برای نوشتن این کلمات روی کاغذ پخش کند.
می‌شود هر کدام از اشیای این دور و اطراف را داستانی
دید که اگر وارد هر کدام بشویم، داستان شروع شود:
خرگوش ...

خرگوش دو رنگی را که روی یک کُنده چوب، زیر پنجره
اتاقم گذاشته‌ام و هر بار که نگاهش می‌کنم، همان طوری است که
یک لحظه قبل بوده. یادم نمی‌آید که دفعه قبل چطور دیده
بودمش و باز هر بار برایم تازگی دارد. می‌دانم که تکان نمی‌خورد و
سهمش از زندگی، او را گوشه اتاق خشک کرده. وقتی نگاهم روی
تصویر خرگوش متمرکز می‌شود، خرگوش بزرگ می‌شود و

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۳۹

مهم‌ترین چیزی می‌شود که توی کادر چشمم قرار دارد. درباره‌اش فکر می‌کنم. وقتی خیلی کوچک بود و احتمالاً توی جعبه مقوایی پسر بچه‌ای کنار خیابان، و احتمالاً دختر بچه‌ای می‌بیندش و آنقدر گریه می‌کند که مادرش آن خرگوش را بخرد. خرگوش کوچک که بیشتر شبیه موش بزرگی است، توی دست دختر بچه نوازش می‌شود و برایش کاهو و سبزی می‌گذارند توی جعبه خوابش و آب می‌دهند که بخورد، شیر می‌ریزند توی شیشه شیر بچه و می‌گذارند لای سوراخی زیر چشم‌های خرگوش که احتمالاً دهانش است. کم کم پاهایش دیگر تکان نمی‌خورد و چشمش بسته می‌شود. اما این خرگوش خشک شده گوشه اتاق نمی‌تواند آن خرگوش مرده باشد. پس لابد این خرگوش، داستان دیگری دارد.

گل خشک ...

یا آن جعبه گل خشک روی شופاز. احتمالاً کسی تصمیم می‌گیرد باغبان بشود و می‌رود دانه گل می‌خرد و می‌کارد و آب می‌دهد مدام به خاکی که درونش دانه‌های گل خوابند و ساقه‌ای از زیر خاک بیدار می‌شود و چند فصل بعد گل می‌کند و باغبان که گل‌ها را می‌فروشد، متوجه می‌شود که او باغبان نبوده، باغ فروش بوده. کسی گل‌ها را می‌خرد و می‌برد توی دکه‌ای کنار خیابان و منتظر مشتری‌هایی می‌شود که پول می‌دهند و گل می‌برند. کس دیگری می‌آید و چند شاخه از آن گل‌ها را بر

می‌شود چقدر تاریک باشد هوا چقدر روشن!

۴۰

می‌دارد. ساقه‌ها کوتاه می‌شود و گل‌ها توی جعبه‌ای چیده می‌شوند و گل فروش متوجه می‌شود که این آدم‌هایی که آدم‌ها را دوست دارند، آدم دوست نیستند، آدم فروشند.

آن کس دیگر، جعبه را برای روز تولد لیلا می‌فرستد و لیلا گل‌ها را خشک می‌کند و برای یادگاری می‌گذارد روی شופاز. نگاهی که به اتاقش بیندازیم، می‌بینیم پر است از داستان‌هایی که در داستان‌های دیگر فرو رفته‌اند و گوشه اتاق آویزان یا چسبانده یا ایستاده و یا در نوسان. لیلا به روز تولدش فکر می‌کند که جعبه‌ای گل هدیه گرفت. توی بیمارستان بود و یک پایش را گچ گرفته بودند. به سقف اتاق زل زده بود و سفیدی گرفته بود فکرش را که در باز می‌شود و هاله‌ای تیره وارد می‌شود و می‌نشیند بالای تختش. لیلا به هاله تیره چشم می‌دوزد و به تیرگی صدایش که انگار از پنجره باد می‌آید. دوباره که چشم‌هانش را باز می‌کند، می‌بیند آن هاله رفته و قسمتی از تیرگی‌اش را روی میز کنار تختش گذاشته که بعداً لیلا آن‌ها را خشک می‌کند و می‌گذارد روی شופاز اتاقش. پس اصلاً برای تولدش نبوده که گل‌ها را گرفته، اما آن هاله حتماً تنها عشق زندگی‌اش بوده. می‌رود جعبه را از شופاز برمی‌دارد و کارتش را می‌خواند. نوشته به امید سلامتی و بهبودی. ماریا.

ماریا از دوست‌های دبیرستانی‌اش بوده. پس این جعبه گل مال خیلی سال قبل باید باشد. چه خوب مانده و شاداب.

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۴۱

یادش می آید که همیشه راه مدرسه تا خانه را با هم می رفته اند. صبحها ماریا می آمده زنگ خانه شان را می زده و بعد از مدرسه هم با هم می رفته اند سینما یا دم مدرسه پسرانه و پارک و پس کدام خاطره این اتاق از کسی است که او دوستش داشته؟ اصلاً کسی بوده که او دوستش داشته؟ یا او کسی نیست که داستان درباره اوست؟ چه فرق دارد که لیلا باشد یا نباشد! این فقط یک اسم است.

می شود چقدر روشن باشد هوا که آدم برود توی داستانی توی دشتی و گل بچیند.
تلفن زنگ می زند. کسی از پشت خط می گوید:
(کلمه های داده شده را مرتب کنید)

با. ۸. اینها. مامانم. اونجا. می آیم. داریم. ساعت. برای.
کن. چیزی. یک. آماده. شام.
یا. شیرینی. راه. می خوام. سر. میوه. و. بگیرم. داریم.
چرا. نمی. حرف. عزیزم. زنی.
خوبم. خیلی. زن. شده. خسته.
می آرم. بیرون. شام. از.
یک. خوب. فقط. لباس. تو. بپوش.

شاخه خشک درختی که دست های

دمپایی های او تنها چیزی است که باقی مانده و هر وقت می روم دستشویی، آن ها را می بینم جفت شده، کنار شوفاژ. مهمان هایی که بچه ای داشته باشند، پا می کنند آن ها را و می روند داخل. بعد هم که می آیند بیرون، تنها قطعه یادگاری را از پایشان در می آورند و قطعه دیگری که هیچ ربطی به او ندارد، مورد استفاده قرار می گیرد. شاید هر قطعه یادگار کسی که می دانیمش یا نمی.

این ملافه ای که بعد از رفتن مهمان ها می اندازم روی کاناپه تا گرد و خاک روی آن ها ننشیند، کسانی بوده اند که پشت دستگاهی نشسته اند و آن را بافته اند و حالا شاید مرده اند. این لیوان هایی که تویش چای خورده ایم. فرش های کوچک و رنگ پریده. حتا این آجرهایی که روی هم چیده شده، بعد گچ مالی و بعد رنگ مالی. دست های زیادی پشت همه این قطعه های اطرافم چیده شده اند و زندگی می کنند که گاهی تکانم می دهند و می برند آن طرف، راست یا جایی چپ اندر قیچی. دست هایی که گاهی چشمم را می بندند و گاهی صورتم را سرخ با ضربه ای. ظرف میوه را برمی دارم و میوه ها را می ریزم توی چاله یخچال. دست هایی

اگه اون لیاست، پس من کی ام؟!

۴۳

که میوه‌ها را چیده، لابه‌لای میوه‌ها وول می‌خورند و آن‌ها را پخش می‌کنند روی زمین. نمی‌دانم دست‌ها را جمع کنم یا خودم را. جارو برقی را از کمد در می‌آورم و روی پرزهای فرش می‌کشم. دانه‌های غبار می‌رود توی حلق جارو برقی و دست‌های بافنده، زیر پایم، به بافیدن خاطرات پیش از خودم، می‌ادامند یا ادا در می‌آورند یا ادا می‌شوند یا ادا ... مه سفیدی که توی جاده چالوس جلوی دید ماشین‌ها را گرفته. با خواهرم این‌ها می‌رفتیم طرف‌های سیسنگان. لیلا بغل خواهرم خواب بود. گفتم خسته شدی. بده من بغلش کنم. گفت: نه! خیلی نازه. بزار پهلوی خودم باشه. پلک‌هام داشت روی هم چیده می‌شد که خواهرم گفت: لیلا واقعاً یک پارچه ماهه. کاش منم دختر به این نازی داشتیم. می‌گذاری یک مدت پیش من بمونه. تو اونوقت می‌تونی بیشتر به کارات برسی. یا وقتی می‌ری سرکار بزارش پیشم و برگشتی ورش دار ببر. گفتم: خدا خیرت بده. اما یک وقت فکر نکنه تو مامانشی؟ البته فرقی نمی‌کنه. شوخی کردم.

کنار جاده نگه داشته‌ایم که برویم آبی به سر و صورت بزنیم و هر کس نمازی دارد یا دستشویی می‌خواهد برود یا چیزی بخورد یا استراحتی بکند، خلاصه، خلاص بشود از خلسه توی ماشین. از آن طرف جاده آمدیم این طرف و دیدیم که دیدم که هیچ کس نیامده بود که آبی بزند به صورتش که چیزی بخورد که نفسی بکشد که با من باشد که دیدم که دارم می‌روم آن طرف

شاخه خشک درختی که دست‌های

۴۴

جاده‌ای که یک تریلی زده به پیکانی سفید با نمره ماشین مایی که حالا فقط منم و دست‌هایی که از شیشه ماشین افتاده‌اند بیرون انگار شاخه خشک درختی.

جارو برقی را خاموش می‌کنم و می‌روم که لباسم را عوض کنم. لباسی که مال کسی هم که دوخته آنرا نیست و مال کسی که پارچه‌اش را بافته هم نیست و لباسی که انگار مال چیزی شبیه من هم نیست. احساس می‌کنم چیزی زیر شکم سنگینی می‌کند. چیزی که سال‌ها پیش از من جدا شد و بعد دوباره جدا شد. من هم زیر شکم مادرم سنگینی می‌کنم و بارها جدا شده‌ام از او.

می‌روم حمام و کیسه می‌کشم سلول‌های مرده‌ای که از تنم جدا می‌شوند و آب می‌ریزم روی سلول‌های تازه‌ام. لباس دیگری می‌پوشم. اهمیتی ندارد دست‌هایی که. موهایم را شانه می‌زنم و دست می‌کشم به موهای ریزی که تازه درآمده، کنار گوش‌ها و بالای پیشانی‌ام. یادم می‌آید که چه سرحال و قهراقم. غذایی درست می‌کنم و سلول‌های بدنم نفسی می‌کشند. بزرگ می‌شوند انگار یا ورزش می‌کنند توی مساحت فکرم. مسواکم را بر می‌دارم و می‌روم دستشویی که دوباره دمپایی‌هایی که تنها چیزی باقی مانده از او، جفت شده کنار شوفاژ.

زیر یکی از همین سطرها

کجا گذاشته بودش؟ گاهی آدم چیزی را که برایش خیلی مهم است، جایی می‌گذارد که کسی پیدایش نکند، آن وقت دیگر خودش هم پیدایش نمی‌کند. همه کتابخانه را زیر و رو می‌کند. طبقه بالای کمدش را. کشوی میز. همه جاهایی که ممکن بود آنجا باشد. پس کجا گذاشته بودش؟ یک جایی خوانده بود که با نوشتن، خیلی چیزها پیدا می‌شود. مدادی دستش می‌گیرد و هر چه به ذهنش می‌آید، می‌نویسد:

خیلی سال پیش، وقتی عکس‌ها را ظاهر کردیم، آنها را توی آلبومی مرتب کردم و بعد، بعد، انگار گذاشتم لای کتاب‌های کتابخانه. چند باری که مهمانی آمده بود، همینطور که به کتاب‌ها زل می‌زد و گاهی انگشتش لای یکی از آنها می‌رفت و بیرون کشیده می‌شد آن کتاب و چند ورقی می‌خورد، انگشت لای آلبوم هم می‌رفت و عکس‌هاش دیده می‌شد. بعد، انگار جاش را عوض کردم. کجا گذاشتم؟ مدتی زیر فرش بود. گلین باجی که جارو

زیر یکی از همین سطرها

۴۶

می‌زده، آن را در آورده و برای خودش ورق زده و بعد گذاشته روی شوفاژ و دوباره جارو زده فرش‌ها را. رنگ بعضی عکس‌ها هم رفته و بعد انگار گذاشتمش توی کمد. لابه‌لای جهاز دخترم. نمی‌دانم چطور شد که دوباره جایش را عوض کردم. بعد... اما عجب عکس‌های خوبی گرفته بودیم. یادش به خیر. بعدها، عکس‌ها و نگاتیوها را خواست که برای خودش هم ظاهر کند. توی یکی از عکس‌ها، توی رستورانی سنتی نشسته بودیم و آبگوشت می‌خوردیم. نان سنگگ را تلید کرده بود و چند قاشق ماست هم روی آن. بعد، نصف ظرف سالاد شیرازی را توی کاسه اش چپه کرد و کمی ترشی و سبزی و بعد تعارفم کرد که من هم بچشم. ریختش هم حالم را به هم می‌زد، چه برسد به خوردنش، ولی دلم نیامد دستش را رد کنم. قاشقی دستش بود پر ملاط که رفت توی دهانم و لقمه داشت برمی‌گشت بیرون که همان موقع تیک. یک عکس گرفت. کلی عکس‌های رستورانی داشتیم که چقدر خنده دار بود. هر کس می‌دید، از خنده روده بر می‌شد و بعد می‌پرسید: ~~لیلا خانوم! ایستون~~ ~~برابر مرسوم!~~ من هم باید لبخند می‌زدم و می‌فهماندمشان، به شما چه ربطی داره؟ کلی هم عکس تولد بود. توی یکی از عکس‌ها قرار

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۴۷

بود برود شمال. کلی غصه خوردم. گفتم هفته بعد برمی گردد. داشتم دق می کردم. یعنی تولدم یادش رفته بود. شبی که قرار بود برود مسافرت تا دیروقت توی اتوبان چرخ زدیم و به شوخی می زدیم بهش که اوضاعش چطوره؟ سرش که درد نمی کنه؟ آب دماغشو بگیر. چقدر خندیدیم و از لحظه های انعکاس نور، عکس گرفتیم. وقتی از این حرف ها می زدیم، چقدر قشنگ نگاهم می کرد. پشت فرمان موجود بود که بین دو خط وسط بزرگراه رانندگی کند. چه کیف می داد وقتی از همین حرف ها می زدیم و نمی توانست از جایش جم بخورد. فقط می خندید و خیلی قشنگ نگاهم می کرد. بعد من هم ناگهان تیک. قسم می داد که عکس ها را نشان کسی ندهم. گفتم فکر گواهی نامه ات باش که به چه جرمی در حین رانندگی می گیرنش ازت. آن وقت ها هنوز با حلقه هایمان حلقه حلقه

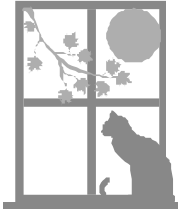
شب تا صبح از این ور به آن ور می شدم که چطور دلش آمد برود شمال. صبح آن روز، یکی از بر و بچه ها زنگ زد که برویم استخر. توی آب، مغز آدم اندازه مغز ماهی می شود. مثل الواری روی آب سبک می شوم و به هر طرف که آب برود، ماهی می شوم. بعد گفتم بروم خانه اش. بدم نمی آمد الواتی کنم و تا نیمه

زیر یکی از همین سطرها

۴۸

شب بیرون بمانم. سر راه بستنی گرفتیم و کلید را توی در کرد که چراغ‌ها روشن شد و یک دوربین فیلم برداری جلو آمد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و حاج و واج به کسی نگاه می‌کردم که پشت دوربین ایستاده و صورتش پشت حلقه دوربین. یکی یکی بچه‌ها از اتاق‌ها پریدند بیرون و بعد کسی که پشت دوربین بود، سرش را آورد بالا و گفت: بستنی‌ات آب شد. از خوشحالی داشتم سگته. پس که می‌ری مسافرت! همه عکس‌ها توی همان آلبوم بود که عطفش به پهنای تاریخ بیقهی است. کجا گذاشتمش. به نظرم که زیر یکی از این سطرها باشد. یا زیر یکی از همین حرف‌ها. یادم نمی‌آید. یا زیر اسم داستان!

آخرین داستان از این پنجره



شاید این آخرین داستانی است که از این پنجره دیده می‌شود. باید این پنجره را جای دیگری برد. یا جای دیگری را پنجره.

تا پایم توی اتاق گذاشته، هوای زرد توی صورتم زده و روی صندلی‌ام نشانده و به فکری انداخته و از فکری باز کرده می‌شوم. آفتاب تا نیمه اتاق تاب می‌خورد و داغ می‌شوم. تکان خورده نمی‌شوم. شاید این آخرین آفتابی است که از این پنجره تاب می‌شود.

روسری‌ام برداشته می‌شود. مانتوم در آورده. پیرهنم کنده. شلوارم. هر چیزی که مال خودم نیست و به تنم چسبیده. بی‌تعلق جلوی آفتاب این پنجره دراز کشیده می‌شوم. پلک‌هام بسته شده که دیده نشوم اگر کسی بیننده شده مرا. توی گوشم هوا پیچیده. پا روی پا انداخته می‌شوم. از صدای همهمه و عبور و مرور دم کرده ماشین‌ها و هوای آزاد، بی‌وزن می‌شوم. شاید روی قالیچه سلیمان دراز کشیده شده‌ام و از مردم و حرف و حدیثشان

آخرین داستان از این پنجره

۵۰

گذشته می‌شوم. به من چه که دست آشپزمان تا آرنج سوخته و برده می‌شود بیمارستان و بستری و وقتی برگشته می‌شود سر کارش، هر روز سر ناهار جایی کنارم نشسته و من هم اول که دستش را دیده می‌شوم، زنی ۷۰ ساله با انبوهی خاطرات مرده و پوستی که بادکنکی و بادش را خالی کرده. وقتی نگاهم از دستش کشیده می‌شود بالا، به صورتی رسیده می‌شود ۳۰ ساله با آرایش‌های زنانه و چشم‌هایی پر جنب و جوش.

به من چه که شخصیت مادی و معنوی همکارهاش را راننده‌مان سوء استفاده کرده می‌شود و زنش فکر کرده که خانم‌هایی که به خانه زنگ زده میشوند، از محل کار شوهرند و کاری اداری و لایلا خانوم است یا خانم دیگری که منشی و تا صبح روی رختخواب جنبیده می‌شود و لنگ ظهر با چشم‌هایی قرمز و ورم کرده می‌آید سر کار و گفته می‌شود که بچه‌ام مریض بود. به من چه که وقتی منشی به اتاق مدیر رفته می‌شود، سایه دو پا از زیر در به هم نزدیک و به کناری رفته می‌شود و زن مدیر که زنگ می‌زند، گفته می‌شود که جلسه دارند ایشان. به من چه که مشتری‌هایی که خواسته می‌شوند که با شرکت قرارداد بسته شود را منشی منصرف کرده و با شرکت شوهرش قرارداد بسته می‌شود. به من چه که منشی زیر آب مدیرعامل را زده و بی‌هیچ حق الزحمه‌ای مدیرعامل از طرف هیأت اجرایی اخراج کرده می‌شود و کس دیگری که نام خانوادگیش شبیه نام خانوادگی اوست، به

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۵۱

سمت مدیریت انتخاب کرده می‌شود. به من چه که من منشی بودم یا کسی که گاز را بی هوا باز گذاشته یا حساب‌ها و مشتری‌های شرکت را جا به جا کرده. این‌ها به من ربطی ندارد. من نه این‌هایی که گفته می‌شو(م) (ندم)، یا فکر می‌شو(م) (ندم)، شاید چیزی که جلوی این پنجره اینطور و اگر پنجره را ببندند یا عوض کنند، آنطور یا کس دیگری.

شاید کسی که یک پنجره سرتاسری توی راهروی دفترشان است و اتاقش اولین اتاق سمت راست و مانتویی بلند پوشیده می‌شود که اپل‌هایی برجسته با روسری مشکی، بی‌هیچ آرایشی و کیفی کهنه به دوش که فقط بلیط اتوبوس و دفترچه تلفن و کلید خانه توی آن و رفته می‌شود توی اتاقش. پرونده‌ها درآورده می‌شود و یکی یکی مراجعین داخل آمده می‌شوند. مراجعینی که اگر خودشان از جیب پولی در آورده و گذاشته شود لای دفتر، از اتاق بیرون کرده می‌شوند. کار همه بی وقفه پیش رفته می‌شود.

اتاق بعدی اتاق مدیر است که مهندس راه و ساختمان و هیچ پل بی‌محلای را طرح نریخته شده که منفعتی بزرگ به کسانی و کوچک به خودش. نقشه هیچ ساختمانی نکشیده شده که آسمان را خراش بدهد و آب و برق و گاز و غیره‌اش، حقوق دیگران را در خود مجتمع کند و مجتمع بشود و جای پارک نباشد و دیوارهای ترک بخورد و لوله‌های پوسیده و ملاط

آخرین داستان از این پنجره

۵۴

صدرا را خوشمان می‌آید. چقدر حرف دارد برای گفتن. صد هنر از هر انگشتش. خانم جمله است و خانه فعلمان. صدرا آخرین داستانش را از این پنجره دیده می‌شود. باید این پنجره را جای دیگری برده شود. یا جای دیگری را پنجره و جلوی پنجره صد را روسری شان را برداشته می‌شوند. مانتوشان را در می‌آورده. پیرهانشان را کنده. شلوارشان را. هر چیزی که مال خودشان نیست و به تنشان چسبیده. بی‌تعلق جلوی آفتاب این پنجره دراز کشیده می‌شوند. پلک‌هاشان بسته شده که دیده نشوند اگر کسانی بیننده شده‌اند آنها را و توی چشم خودشان دیده می‌شوند خودشان را و همه راهای دنیا را. و رای همه راهها می‌ایستند و راهی را که دیده‌اند، می‌راوند و راوی را که رفته‌اند، می‌رهند. بعد از هر راه، صد راوی می‌رایند. هر راه، صد رای دیگر می‌شود و همه راهای دنیا در یکی از هر صد راه، نشانه مفعولند و فاعل هم که گم شده. باید دنبالش گشت و به جرم فعلی که به مفعول تفعیل کرده، فعالش کرد.

حالا فاعل را پیدا کردیم و داستان به فعل می‌آید:

شاید این آخرین داستانی است که از این پنجره می‌بینم. باید این پنجره را جای دیگری برد یا جای دیگری پنجره. تا پا توی اتاق می‌گذارم، پنجره را می‌بینم که شکسته آن را سنگی و گربه‌ای لبه آن نشسته و کاکتوسی را که روی لبه پنجره بوده، از

اگه اون لیاست، پس من کی ام؟!

۵۵

چشم پنجره انداخته پایین. از ساختمان بیرون می‌روم و به حیات می‌رسم. خاک کاکتوس را از روی زمین جمع می‌کنم و کاکتوس را که بر می‌دارم، دو نیمه شده و دانه‌های سبزینه‌دار و جوانه‌هایش را خاک می‌کنم تا ریشه بدهد و بزرگ شود و اگر دوباره گربه‌ای آن‌ها را از لبه پنجره بیندازد پایین، دوباره خاکش را جمع می‌کنم و دانه‌های سبزینه‌دار و جوانه‌هایش را خاک می‌کنم و همیشه کاری هست برای کردن، مرتکب کردن، مرتکب شدن، انجام دادن، انجام شدن، به ثمر و سمر رساندن، ساختن،

ویران ساختن، ...



از این قلم:

ضمیر چهارم شخص مفرد، هامون، ۱۳۷۹
وقتم کن که بگذرم، نیلوفر، ۱۳۸۰
اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!، آوام سرا، ۱۳۸۱
«وهم بزرگ: من زیر نظرم!»، بوبین، برگردان: لیلا صادقی، آوام سرا، ۱۳۸۱
داستان‌هایی برعکس (ابر رمان)، نشر نگاه، ۱۳۸۸
در جستجوی نشانه‌ها، جان‌اتان کالر، برگردان: لیلا صادقی و تینا امرالهی، علم، ۱۳۸۸
نقطه‌چین‌هایی که پر نمی‌شوند (فیلم داستان)، ثالث، زیر چاپ
کارکرد گفتمانی سکوت در داستان‌های کوتاه معاصر ایرانی (پژوهش)، ۱۳۸۹
تقاطع استعاره و مجاز، برگردان: فرزانه سجودی، تینا امرالهی، لیلا صادقی، زیر چاپ
من از غلط‌های نحوی معذورم، مجموعه شعر، چاپ نشده